

## نامه ای به هیچ کس

## فصل سوم - آرزوهای بزرگ

همه داستان زندگی ما بر مبنای «ترس از مرگ» هم پیش نمی رود. درست است که ما در تمام طول زندگی مان ترسیده ایم، از این ترس به شدت بر خود لرزیده ایم و برای فرار از ورود به زندگی که انتهای آن برایمان هیچ چیزی ندارد، داستان ها ساخته ایم.

اما این همه اش نیست. برای کسی که می ترسد، شاید یک راه دیگر هم برای نگرستن به دنیا وجود داشته باشد. شاید در دنیای تو این واژه بی مفهوم شده باشد. شاید تو اصلا نمیدانی که چرا در دوره زندگی من و اجداد من، ما نقش بسیار پررنگی به آرزوهای بزرگ داده بودیم. ما آرزو می کردیم. آرزو کردن برای ما فقط حکم تعیین هدف و دورنما و ستاره قطبی برای حرکت در یک مسیر نبود. گاهی همه زندگی مان را شامل می شد. آرزوهای ما از نخستین روزهای نوزادی مان شروع می شدند. حتی پیشتر از آن که بفهمیم داریم آرزو میکنیم. جزئی جداناپذیر از زندگی و ذهنیت، حتی پیش از آن که معنی تک تک کلمات ذهنیت، زندگی و آرزو را بفهمیم.

در نخستین روزهای زندگی انسان، با نخستین نفس هایی که می کشیم، بر نکته مهمی واقف می شویم. در این مسیر رو به زوال، همه چیز با هم دیگر دست یافتنی نیست. برای رسیدن به برخی چیزها باید برخی دیگر را کنار گذاشت. از تقلای ما در شیر خوردن از پستان مادر تا نخستین گام ها ما همواره بر این ابتدایی ترین آموزش و دریافتهایمان از فضای خارج مسلط می شویم. رفته رفته سهم این انتخاب های کوچک را میبینیم و به تدریج می آموزیم شاید در تمام طول دوران حرکتمان به سوی زوال، تنها و تنها «یک مسیر» را می توانیم، باید و می پیماییم.

یک مسیر برای یک نفر. اما نمی توانیم در عین حال خودمان را از رؤیا پردازی هم معاف کنیم. ما در رویاهایمان هزار مسیر نرفته را همواره ترسیم میکنیم. هزار مسیری که شاید حتی نمیدانیم هزینه های رسیدن به آن ها چیست. هزار مسیری که نمی توانیم پیماییم. هزار مسیری که هیچ تناسبی با توانمندی های ما ندارند. هزار مسیر و هزار راه نرفته. در کودکی انسان مسیر اصلی از یک پرسش ساده آغاز میشود: "در آینده دوست دارید چه کاره شوید؟" بعدها این سؤال پیچیده تر می شود: "در آینده دوست داری چگونه فکر کنی؟"، "در آینده دوست داری چگونه حس کنی؟" و در نهایت در لحظه پایان زندگی، همه این «دوست داری چه شوی» ها با سرعت از نظر می گذرند. دوست داری چه شوی و دوست داری چه بفهمی و دوست داری چگونه حس کنی های ما و در مجموع همه آن چه ما نداریم و میخواهیم داشته باشیم و شاید هرگز هم نداشته باشیم را «آرزو» های ما قلمداد کن.

در این مسیر هم اکنون تصور کن که در زمانی محدود، هزاران انتخاب پیش رویت قرار گیرند. تصور کن که بدانی رفتن به سمت هر کدام از این ها باعث می شود به آن نهصد و نود و نه تای دیگر نرسی.

انتهایش این است که نرسیدن هایت را هم شاید جایی توجیه کنی. برای خودت و در نهایت برای دیگران. از یک طرف پر از احساسی می شوی که «زندگی ما را انتخاب های ما می سازند» و از طرف دیگر پر از احساس «ای کاش آن مسیر دیگر را می رفتم». جالب است که درون خودت با تمام وجودت می فهمی که چنین چیزی امکان ندارد و قرار هم نیست که تجربه حضورت در این سوی جهان، با آنچه در کودکی از زندگی ات در هر جای دیگری ترسیم کرده ای همخوان باشد؛ اما هنوز خودت نمی خواهی باور کنی. هنوز درون خودت با خودت می جنگی. نمی خواهی بپذیری که نمی توان «همه چیز» را «با هم» یکجا داشت. نمی خواهی بفهمی که هزینه های مهمی برای افتادنت در یک مسیر و چشم پوشی از نهد و نود و نه مسیر دیگر باید می دادی.

هزینه ای به قیمت زمان، هزینه ای به قیمت حوصله، هزینه ای به قیمت نخوابیدن ها و بی خوابی کشیدن های زیاد، هزینه ای به قیمت نرسیدن، هزینه ای به قیمت جا ماندن، هزینه ای به قیمت حس تلخ بیهودگی، هزینه ای به قیمت نداشتن.

و اکنون تو به مفهوم دقیق زندگی من آشنا شده ای. برای تو که شاید تا انتهای زمانی که دلت می خواهد می توانی زندگی کنی، البته چنین ترس هایی زانوانت را نمی لرزاند. برای تو چنین چیزهایی ترس نیستند. ولی برای من هستند. هر روزی که با خودم خلوت می کنم مملو از این ترس ها و آرزوهای بزرگ است. هزار راه نرفته ای که نرفته ام و هزار روزی که هنوز نرسیده است؛ اما به تجربه زندگی دیروز میدانم که **فردا تبلور خاطره زندگی دیروز برای امروز من خواهد بود.**

در روزهای سخت زندگی تنها امید و راه نجات ما «آرزوهای بزرگ» ماست. آنگاه که از حال و گذشته خسته می شویم، ما آدم ها توانایی فوق العاده این را داریم که به افق های دوردستی خیره شویم که شاید تا همین امروز هم به شکل دیگری در دسترس ما بودند و با بی توجهی آن ها را از دست داده ایم. آرزوهای بزرگ ما شاید تنها یادگاری ما از زندگی مان هستند. البته یادت باشد که همه این داستان ها زمانی خوب پیش می روند که در دام «زوال» اسیر باشی. آرزوهای بزرگ را ما گاهی تا جایی پیش برده ایم که در دام رویاپردازی و توهم افتادیم. تا جایی که حتی میدانستیم آن آرزوها نه تنها محقق نمی شوند، بلکه فکر کردن به آن ها حتی مانع دستیابی به آرزوهای ساده تر هم می شود. به هر صورت در دوره ای که من زندگی میکنم، انسان زوال پذیر است و از بین رفتن جزئی از فساد و تباهی است که گاهی همه ابعاد زندگی من را در بر می گیرد.

بهتر است بدانی که آرزوهای بزرگ من، از همان دوره ای آغاز شده اند که کوچک ترین شناختی از خودم پیدا کرده ام. این مسئله آن قدر عمیق است که گاهی نفس کشیدن هم به آن وابسته می شود. کودک که بودم آرزوهای بزرگ من روزی بود که بتوانم نخستین اسباب بازی های مورد علاقه ام را داشته باشم. آرزوهای بزرگ من اما با من بزرگ تر شدند. بزرگ تر که شدم این آرزوها برایم وابسته به عادت

هایی شدند که درون ذهنم و جایی معتقد شده بودم اگر آن ها را همانطور که باید رعایت کنم، پس از صرف مدت زمان معینی قابل دسترسی می شوند.

به طور کلی زندگی من همانند جویدن آدامس «شوک» بود. خب تو احتمالا نمیدانی آدامس شوک چیست. دوره نوجوانی من ما شوخی های ساده و آیکی زیادی با هم دیگر داشتیم. آدامس شوک وسیله ای بود که با جویدنش در ابتدا مزه شیرین و خوبی داشت. به تدریج که به اواسطش می رسیدی، ناگهان ماده «ترش و شوک آور» از میانش روی زبانت آزاد می شد و در این تقابل مزه ها و به هم ریختگی که میخواست از چشمانت بیرون بزند، آن شخص دیگر شکمش را میگرفت و قهقهه می زد. همه این ها در کمتر از ده ثانیه اتفاق می افتاد. فهم من از آرزوهای بزرگم هم در این مسیر پیش رفته است: نخست مزه شیرین و چشیدن حس خوب خوشمزگی و ناگهان افتادن در دوره ای از شوک های بزرگی که در مسیر آرزوهایم همانند حس چشیدن مزه ترش غلیظی که در تقابل احساس شیرینی و ترشی قوی تر و پررنگ تر ظاهر می شود، زندگی شکمش را میگرفت و قهقهه می زد. همه آرزوهای بزرگ به تدریج از پس پرده و ابر دنیای زیبای کودکی آشکار می شدند: بیشتر اوقات بی معنی. اما چه توانمندی عجیبی دارد «امید» انسان که میتواند در آن کمتر اوقات معنی دارها، دل بیشتر اوقات بی معنی ها را بشکافد و هم چنان امیدوار به زندگی باقی بماند.

چه قدرت عجیبی دارد این انسان زوال پذیر که آرزوهایش زوال ناپذیرند. گویی هر چه جهان بیرونی تر تمایل به فساد و تباهی و زوال دارد، جهان درونی به پوییش و جاودانگی می گراید. گویی در تمام هستی تنها چیزی که قرار است از ما به آیندگان برسد، آرزوهای بزرگ ماست. به واقع آرزوهای بزرگ من همان هایی هستند که تو امروز در دست گرفته ای. بزرگترین آرزوی من این است که روزی صدای مرا از پس نوشته هایم بشنوی. بزرگترین آرزوی من این است که حداقل تو به جایی رسیده باشی که نیازمند آرزو کردن و برآورده شدنش ننشینی. آرزوهای بزرگ من برای تو نیست. برای همه بشریت است. روزگاری بود که همه آرزوهای انسان حتی در تاریخی ترین روزهایش، گرچه برای خودش بزرگ بودند، اما برای نسل من و احتمالا نسل تو خنده دار بوده اند. آرزوهای من هم برای تو خنده دارند. می دانم. تو در جایی قرار گرفته ای که من آن را آینده دست نیافتنی میخوانم.

برایت می نویسم. از گذشته ای که گرچه به هیچ عنوان به تو تعلق ندارد، اما مهم ترین داشته نسل توست.